

دلتنگی های خیابان چهل وهشتم

جی . دی . سلینجر، تنها نویسنده پس از جنگ در آمریکاست. که آثارش مورد استقبال همگان قرار گرفته است. این استقبال نوعی عقب نشینی ادبی از آثار نویسندگان بزرگی چون هرمان ملویل، هنری جیمز و ویلیام فاکنر است. زیرا که آدمهای آثار سلینجر بیش تر درونگرایانی هستند که خواننده به آسانی می تواند تصویر خود و معاصران خود را در آینه ی آن ها باز شناسد. سلینجر در عین حال به تقابل کودکی و بزرگسالی دست می زند. به تقابل بی گناهی و پلیدی، امید ونومیدی و حقیقت و دغلکاری...

اگر کاری بجا باشد، که به هیچ وجه چنین فکر نمی کنم، می خواهم این گزارش را، خوب یا بد، به ویژه اگر اندکی در قسمت هایی از آن دیده شود، به یاد ناپدری هرزه و از دنیا رفته ام، رابرت آگاکانین، بابی جوان، پیشکش کنم که همه، حتی خود من او را به این اسم صدا می زدیم.

حادثه ی مهمی را که یکی دو روز پس از ورود من و بابی به نیویورک برایم پیش آمد به یاد دارم. توی یک اتوبوس شلوغ خیابان لکسینگتن، پشت به پشت مسافر دیگری، ایستاده بودم و دستم را به میله ی لعابی نزدیک صندلی راننده گرفته بودم. راننده به ما مسافران، که نزدیک در جلو جمع شده بودیم، با لحنی گستاخانه چند بار گفت: بروید عقب ماشین. بعضی از ما سعی کردند حرفش را گوش بدهند. بعضی هم تکان نخوردند. دست آخر راننده، که از کوره در رفته بود، پشت یک چراغ قرمز، روی صندلیش چرخید، سرش را بلند کرد و به من، که پشت سرش بودم، خیره شد. در آن وقت نوزده ساله بودم، کلاه نداشتم، موهای صاف ومشکی ام را که خیلی تمیز نبود به سبک اروپایی ها بالا زده بودم و یک قسمت کوچک از پیشانی ام پر از جوش بود. راننده آهسته و با لحنی کما بیش محتاط به من گفت: با تو هستم، داداش، اون هیکل قناس تو ببر عقب. گمام می کنم کلمه ی داداش بود که مرا عصبانی کرد...